

~~کتابخانه سیدنا نه چاکری~~

اشبو کتاب فارسیدن
بر مفرح کتابدر

شمس قمر مرغ عطارده مشتری زهر دخل
یوم بازار بازار ارشی صالی چهارشنبه پر شنبه جمع جمع ارشی

شمس قمر مرغ عطارده مشتری زهر دخل
یوم بازار بازار ارشی صالی چهارشنبه پر شنبه جمع جمع ارشی

لیل بازار بازار ارشی صالی چهارشنبه پر شنبه جمع جمع ارشی
زکهای جالبه که پر شنبه جمع جمع ارشی
کای اندک تر از دنده ام دامن طاز اند

صاحب محرم
کامل



طبعم که گرفت درین هنگامه
 بستاند زیاده عالم جا
 شهر نامه فردوسی اگر شصت یا
 این نسخه من بود سلیمان نامه
 الهی یاد فرمان تو دای
 که بخت سلیمان گشت بادی
 روانش ساختی هر سو براط
 که چون خورشید کیرد قاف تا قاف
 بحکمش وحش و طیر و انس و جان گشت
 بدین حکم او سلیمان زمان گشت
 با اسم خاستش مشهور کردی
 از و آشوب عالم دور کردی
 سلیمانی که صیدش و حش و طیر
 بقتل دشمنان دایم بسیرت
 ز غنم داد و جایی عظیمش
 ز بسم الله الرحمن الرحیمش
 کلام الله شد بیکل برایش
 بود او را داهل دین دعا پیش
 کسی که زیاد او یکدم زبان بست
 چنان خورشید ظل الله باشد
 بود در کشور ایمان کریمی
 شکست نبود که دولت رفتش از دست
 پیاد حق و لش آگاه باشد
 به اصل خویشین ذات سلیمی

حرم کعبه از وی بیت معمور
 گرفته عالم از مهر رخس نور
 بود بطحا و میثرب منزل او
 از ان شده کعبه جا نهادل او
 نظر دارد بد و صدر رسالت
 که رویش مت بدر اوج حالت
 چو دین مصطفی از وی قوت گشت
 سزاوار سریری خسروی گشت
 سکندر و ارسه عدل است
 از و یا جوج دین را قلب شکست
 دل دشمن زو همش آب گشته
 عدو از بیم او سیما بگشته
 بود از قصر جایش بدر حشتی
 نمایان در نظر با چون بهشتی
 بهر حاجت سرایش بیت معمور
 الهی حشم آفت زو بود دور
 کشتافش که چون باغ بهشتت
 ز آب رحمت آن منزل گشتت
 هزاران سرور در هر گوشه او
 مثال خمی هر خوشه او
 کل او سرخ رو کردیده از بخت
 گرفته چون سلیمان جای بخت
 از و بر خواسته پیوسته هی
 هزاران بنده ازاده در وی
 ز سبزه فرش او مانند کردن
 غلامان کرد او باروی کلکو ن

حیات خضر در جوش روانه کشید نعره ای عاشقانه
 جفا نازندگی باشد ز آبش کله افکنده بر کردن جابش
 بیای سر و چون زنجیر گشته در دامی بسنجیر گشته
 زهی آب حیات پادشاهی که جویش بود مهتابا
 نزاران بلبش در نغمه سازی غزالش گشته شیر اندام و تازی
 ندارد راه در وی شیر پشته درختانش ندیده زخم تیشه
 نزاران چشم ز کس بر کشوده ز نو خورش زرد کن نموده
 کشوده سوختنش هر سوز بانی که گشتم باز بان من گشته دانسته
 همی گوید زبان دار خموشم نمی گویم سخن پیوسته گوشم
 از آن ازاده شده سون درین باغ که همچون لاله دارد بر جگر داغ
 چو سرو از سر کشتی سر بر فلک برد زمرغان هوا بر سر لکد خور
 ز تندی آب را بستند در بنگ آمد از آن تندی سراو
 چو گل شد کوش بوی خوش آورد سری در مجلس شایان در آورد

از آن و سرخ روی یافت در باغ که زنگی یافت از وی دیده ز باغ
 بگل طاوس از آن رویت مایل که دارد غنچه او صورت دل
 بخود طاوس که چه میل دارد دو پایش لیک زنگ لیل دارد
 بنفشه همچو پیران سر به پیش است مکر شرمند او از زنگ خویش است
 شرف دارد بعالم باغ ضیوان بود رضوان بدین باغ سلیمان
 خدا از آن ساخت در دین شاه عصر که مژده ششمه ایوان قصرش
 جو بر قصرش بر آید شاه مشهور ند آید که موسی رفت بر طور
 چون بکشاید او بهر مناجات دهد حاجات او قاضی حاجات
 نهان شمع جو در طاعت در آید مثال گل رخ خورش بر آید
 شود تسبیح اشکش دانه دانه بد که حق ز سیه در یکانه
 بطاعت پیچ شمع بر فروزد ز شب نصفی بر د بر فروزد
 جو سر در سجده ماند راز گوید بحق راز دل خود باز گوید
 جو بر خیزد ز سجده بر سر پا مثال سرو شاه عالم آرا

نماز خویش را چون ختم سازد
 بلی مرگش که اینیش حال باشد
 بود اقبال و دولت داد حضرت
 درین بازار اگر کار باشد
 اگر دولت طلب داری بدو باش
 ترا حق داده دولت بهر طاعت
 ز حق غافل شدن یکدم نکوت
 کسی کو با خدا باشد بهر نام
 خداوند از لطف نافرود
 چو آتش را بدو کردی گلستان
 چو بت بشکست ابراهیم آزر
 چو اوبت را شکست از روی جستی
 چو ابراهیم در دین بت شکن باش
 نذکر و طاعتش سر بر فرازد
 بحکمش دولت و اقبال باشد
 بزور و زبر میرفت دولت
 چه سان باد دولت حق یار باش
 که چون دولت شوی در ملک دین
 به امر او کن دایم اطاعت
 همه هستی عالم غیر از و نیست
 شود سلطان دار الملک اسلام
 گلستان شد برابر ابراهیم بی دود
 فکندی آتشی در بت پرستان
 شد آذر گلستان بروی زهی
 ازان رو یافت کار و درسته
 مثال آب حیوان پاک تن باش

شکست بت ترا بخت درسته
 بنای کعبه را بر ابراهیم باشد
 اگر خواهی صفایی مرو را جو
 چو کعبه زان او باشد خبر یاب
 سلیمان را از انزو او و کیلت
 تو چون خوان خلیش رانیدی
 من این خوان دیدم و آن ندیدم
 منم خوان خلیه راشنیده
 خداوند اب تخت و تاج احمد
 چو باشد در ره دین شمع ایمان
 نکه دارش ز بادی این کنی
 اگر ملک سلیمانی مراد است
 ازان رو پای تو قدرش عظمت
 حیاتی جو جو دست از بت نشسته
 ازان رو سر در اقلیم باشد
 خبر از کعبه کوید منزل او
 بکعبه جای ابراهیم دریاب
 که در دین صاحب خوان خلیت
 چرا صیبتش بعالم بر کشیدی
 ز خوان او بسی نعمت جشیدم
 شنیده کی بود مانند دیده
 بجای پائین معراج احمد
 چراغ دولت سلطان سلیمان
 که باشد خاتم کارش بدین خیر
 به پیش بهمت او بچو بادست
 که ذات و طبع آن سلطان سلیمت

الهی خیر کردان خستم کارش
 چو کردی لطف خود بیوته باش
 الهی روح بابش شاد باشد
 دلش از بند غم آزاد باشد
 ز دنیا که سفر فرمود باری
 بجام ماند ز خوش یاد کاری
 الهی یاد کارش را نکه دار
 چو شب روی عدویش را بیدار
 الهی تائب و روز فلک مست
 نکه دارش ز شر دهر مست
 بده حاجات ابراهیم او را
 نکه دار از خلل تسلیم او را
 جهان جهان جوشد بر خوان جودش
 زیان نبود بدین چون مست شودش
 زهی قدر و زهی جا عظمتش
 زهی رفت زهی طبع سلیمش
 جمیع تیغ نبذانش که پستند
 ز جام دوستی در عشق پستند
 الهی جمله را با شسته نکه دار
 تمامی را مطیع پادشاه دار
 عدویش را به آفت مبتلا ساز
 بتیغ کین خصمش جدا ساز
 بعد شش جا گردی را قوتی بخش
 کرد و ماند بلوچ اینا جهان نقش

تو حید که نخل باغ ایمان باشد
 در صمیم رحمت جان باشد
 آیات کلام حق که زبان بهرست
 آن میکمل حضرت سلیمان باشد
 خدا یا هستی و بودی و باستی
 نهانی از دیده در کونین فاست
 نباشد جز تو کس معقود مستی
 ترا نبود ز رفت زیر دستی
 نهانی از نظر ما و عیان
 نداری جسم و جان یارب چه جا
 ترا زید الا الهی ذو الجلالی
 بقدرت لایانم و لایزالی
 اگر موری زنده در جا به آبی
 کنی بر حال او در دم نکاهی
 فلک را بی ستون بر پای داری
 نداری جا و سر جا جای داری
 ملک را بخور و بنجواب کردی
 مقام دیده در محراب کردی
 زبان را در دهن کویایی از تو
 نظر را بود پینایی از تو
 دل سر مرده دل شد زنده از تو
 همه اشیا بود شرمند از تو
 توی بود و همه تا بود باشد
 بلی نابود هم از بود باشد
 خوش آن بودی که نابودی نداد
 بنیر از خویش موجودی نداد

ز بهی بودی که هستی را سزاید
 نهان از دید ما خود را ماناید
 عدم را قدرت موجود سازد
 ز نابودش بعالم بود سازد
 تو پیداساختی از قطعه آب
 رخ خوبان جو خورشید جهان تا
 بتن عقل و حیات و روح داری
 شقایق سینه چرخ روح داری
 توی رزاق مهربانی شکست
 بلی روزی رسان غیر از کیست
 تو لکون ساختی رنگ شفق را
 نهادهی نام کردون یک ورق را
 جهان جز تو هستی منظر کل
 بباغت آمده خورشید یک کل
 بظاهر آسمان آمد چو طاسی
 ولی در رنگ خوردارد اساسی
 که از خورشید شد زینت بوشی
 که از کوب بود جوهر فروشی
 بود این اختر شب درو عیار
 بیزار جهان بیوگسته در کار
 کسی اگر نمی کرد ز رنگش
 شکست شیشه دلها ز سنگش
 کج مانده دیوی سید بوش
 کسی از رعد کویا گاه خاموش
 زمین را زیب بخشد تاب مهرش
 بود آیین عالم از سپهرش

کل و نسیرین و سنبیل زو بر آید
 از تیشان مکنت کوی بر آید
 شود صحن جمن از وی بهشتی
 ز آب رحمتش یابد سرشتی
 ز بهی قادر که اینها جلد زو است
 بود پنهان ولی در دیده پید است
 فلک خوانی بود جهان جهانست
 هلال آمد لب نانی ز خوانش
 ترازید الهی پادشاهست
 دهی دولت بهر شخصی که خواهی
 به آدم خلعت انعام بوش
 لباس شب بپوشه شام بوش
 بشاه روم بخشش کشور روز
 کنی چون آفتابش عالم افروز
 دهی همچون سلیمان تاج بخشش
 کنی از مهر دین خورشید بخشش
 برافروزی چراغ اوزرایام
 نهی نامش بدین سلطان اسلام
 امین میثرب و بطاش سازی
 بزیر سایه خورشیدش سازی
 به و اقلیم چندین شاه بخشش
 جو باد او را بعالم راه بخشش
 ز باد فتنه این تخت و تختش
 دهد بس تخت را بر باد بخشش
 سلیمان تخت اگر بر باد میراند
 از و دیو و پری بس بازی ماند

سلیمان تخت اگر بر باد داد
 بنزد همت این تخت بادست
 به تخت خویش دارد جبار پایه
 بغیر از چار پایه باز سایه
 به اول پایه ذات او عظمت
 که آن در راضی شاه سلیم است
 بود از برج عثمان ماه قدش
 تمامی نور باشد عکس بدش
 شده خلق جهان مهان خوانش
 به ابراهیم بخشیده جهانش
 حیاتی بود او پنهان بظلمات
 نمود او روی خود ناکه جوهر است
 چه آمد که مرش از عالم غیب
 مکان خویش را دید عیب
 جو ابراهیم بود او بت مکتب
 به اسلام آمد و دور از وطن گشت
 جو ذات او معنی کوهر آمد
 مثال نور از ان ظلمات بآمد
 چو آن در درکت صراف افتاد
 جو صفای بود نقد دین بدو داد
 بلی هر کس که او رسوی حق کرد
 کل خورشید را در دین و رقی کرد
 کسی راست باد دولت در سبک
 که هر روز او پیرون آید بر سبک
 خداوند ادبی عمر درازش
 که باشد همدم شاه ایازش

چراغ عمر او ازنده داری
 بعد از دولتش پاینده داری
 نگه داری ز آفت کثورت را
 کنی گویا زبان جاکرش را
 بیای جاکری تا راز گویم
 بجای راز دل خود باز گویم
مرد که شود حافظ آیات خوش **است**
 از بنده دل خسته مناجات خوش **است**
 حاجات و مراد و کام اگر میخواهی **است**
 کردن طلب از قاضی حاجت خوش **است**
 خداوند ابجی پادشاهان
 بجاه و عزت صاحب سپاهان
 بسطت انان ایوان سعادت
 که با ایشان ترا باشد ارادت
 بلندی یافته از پایه تو
 شدند از قدر دولت سایه تو
 بجای غازیان خصم دشمن
 به تیغ امر تو بنهاده کردن
 برابر با عدو چون تیغ کشته
 بخو زیدی مثال میغ کشته
 غبار آلوده و عارضه دگرگون
 شناور کشته در دریای خون
 فلکده چون سپر جیها در آید
 چو آینه بشمشیر جفا رود

مثال تیر جا در خاک کرده کیرسان از حرات جاک کرده
 چو نیزه بر زمین پا کرده محکم کمر بسته چون مردان عالم
 چو کر زاز سر کرانی غرق آهن نهاده بر هلاک خویش کردن
 قد ایشان کان در گوشه گیری نهاده در جوانی دل به پیری
 کهی چون کرد باد از جای حبه کهی بر خاک کرد آساشسته
 مثال رعد گردیده خروشان بسان قطره در دریای جوشان
 کشیده شیم چون اسب دونده کان آسا خدنگ کین فکند
 پر همت همچو تیغ از سخت روی بد از آتش کرده در نکویی
 کشیده هر یکی مانند خنجر بر آورده بقصد دشمنان کسر
 تنگ و تنب ایشان کشته رزان مثال قطع در دریا کریزان
 سیه کرده هوا چون روی دشمن نهاده روی را بر سوی دشمن
 جو آتش حبه بر روی بداند بر آورده بدم بوی بد اندیش
 خداوند ابدان پا کان اسلام دلیران سر میدان ایام

بموتوان دریای شهادت که بر قتل عدو کردند عادت
 گذشتند از سرو پا بر کردند براه عشق عمر از سر کردند
 ز فرزند و عیال و خویش پیوند گذشتند و بعم کردند پیوند
 چو شهبا زان میدان نبردند بهمدیکر وداع عمر کردند
 گذشتند از حیات زندگانی ولی بردند فیض جاویدانی
 شکست خویش حبسته و درختند ز آب زندگانی دست شستند
 بلی قدر شهادت بس عظمت که اول منزل او ترک پیمت
 ز جان بگذر اگر دل را خواهی بیاور نقد اگر باز خواهی
 تو چون دل را بجان خویش بندی حیات دنی فانی پسندی
 جنان قدر شهادت را پایی چو جان بازی شهادت را پایی
 شهیدانی که ترک جان کردند چو شهبا زان سر میدان کردند
 بخت قصر عالی سنا کردند رفیقان را همه آواز کردند
 بغلمان و بجز را و نشستند بروی اهل عالم در بستند

ملک جاویدان ماو اگر گفتند دل از این دینی دون و اگر گفتند
 چو کل بردند با خود سرخ روی نه بد رفتند در راه نگو بیه
 خداوند ابدان قوم مبارک نهاده تاج تیغ دین بتارک
 سلیمان و شی بیدان داد داد یکا یک تخت جان بر باد داد
 نشسته بر سر تخت شهادت گرفته از سلیمان این سعادت
 بن ده از جبرائیل نورایان که سازم نظم تاریخ سلیمان
 چه حد من که مدح او بگویم مکرمت از ان سرور و مجوم
 چو زره در سماع آیم ز مهرش شوم روشن دل از بدر سپهرش
 ز فردوسی اگر شته نامه ماند درین میدان از و منکامه ماند
 زخیل سردران کام یابش خوش آمد رستم و افراسیابش
 به سی سال او اگر شته نامه گفت بزرگ خاص حال عامه را گفت
 اگر زنجیر بچد در سخن بد به آخر ساخت رستم را خبر کرد
 به و محمود غزنو حق بسی داشت و راند بزرگان او کسی داشت

به و سی سال نعمت داد و خلعت ز روی مهر آن خورشید طلعت
 بهر ستش اگر یک اشرفی گفت دل چون غنچه اش زان نظم بگلعت
 به آخر نیمه زرد داد او را بد و تسلیم کرد آن آرزو را
 برای آزمایش شه جان کرد که پند حالت و کردار آن مرد
 به آخر بچو کرد آن نازنین را برقت و ترک داد آن سرزمین را
 برای بول دنیا دل شکست او به آخر دل شکسته رخت بست او
 طریق عاشقان دین نه این است حدیثم کذب بنود اینچنین است
 در انسان کومری به از ادب طلب او را که بهتر زین طلب نیست
 ادب را سر که حاصل کرد و دوست ادب در دانه بحر قلو سست
 شهبان بالطف حق همراه باشند از ان رو سایه الله باشند
 دل شایان دین آینه باشد مکن آزاریشان که دین نباشد
 دل آزدن بعالم نیست کاری مهمل بر خاطری از خود غباری
 سلیمانی کسی یا به ز الله که موری را نه بخاند درین راه

خوش آن مردی که او در حق شناس
 من ارمانی ز خوان کس نبو شتم
 اگر شاهم دهد خست درین راه
 کلستان سخن از لب بندم
 ز بحر طبع کوهر با بر آرم
 بصر افان راه دین سپارم
 چو اکاهم من از خضر معانی
 سخن را بختم آب زندگانی

بیا پیاری جاکری هر چند داری

که باشد در سخن نامی براری

این نعت پیمبر است که او خواجہ عالم بود
 هر کس که زبان بخت او بکشد
 ایای خاتم تخت رسالت
 بدو یک خاتمی دادی درین دیر
 بود ذات ز موجودات برتر
 دو عالم یک صدف آمد تو کوهر

ز آرایش دل پاک تو صافست
 بود عبد مناف آهوی خوش بو
 تو مشک نافه عبد مناف
 شفاعت از تو نیکومی نماید
 از ان آینه جام جم صفایافت
 بلی نور تو نور شید عیانت
 جهاندار و روشنی از عکس نورت
 اگر نور تو در عالم نبودی
 چراغ آفرینش را تو نور
 توی آهوی صحای قیامت
 شنیدم نکته از و اعطای پاک
 که گفت این از برای شاه لولا که
 که چون روز قیامت رو نماید
 بر آید بادوی از امر الکر
 بیکر دجله عالم را سیاه

بلرزد عالم از آن باد محکم
 شود زیر و زبستی عالم
 شود دریا و کوه و دشت یکسان
 نماند در تن یک جانور جان
 در آن دم جبریل از عرش آید
 ز عرش او بر سر این فرش آید
 جهانزایا به از ظلمت دگرگون
 و هستی عالم رفته بیرون
 بدل گوید که عالم هیچ بودست
 درین سرشته بیحد بودست
 طفیل کیس آمد گایا تش
 که باشد تشنه عالم بر حیاتش
 درین ظلمت حیات روح یاب
 که از رحمت دری بر ما گشاید
 ندانم منزل پر نور او را
 که موسی یافت ذوق طور او را
 در آن حالت ندانم بحیریل
 که بر کوهی بر این دم به تجل
 چو یابی در کسبای همان نور
 بدو نزدیک شو که ماند دور
 چو یابی قبر بگش بر سر خاک
 شود آلاش عالم از و پاک
 جو جبریل آن ندایا بدشتاب
 بهجت و چو بلندی را پاید
 بر آید بر بلندی آرزو مند
 از آن رفعت دلش کو دیده هر کند

بنیاد

بنا که نور یابد در سیاه
 که باشد آن مقام پادشاه
 روان گردد بهم سوی مقاش
 که یابد نوری از ماه مقاش
 رود او بر سر قبر محمد
 دهد او بر سبته صلوات یح
 بهم شکافت آن قبر مبارک
 بنی آید بیرون تا جی بتبارک
 غبار آلوده روی نازنینش
 ید بیضایان در آستینش
 نشسته گردان وادی بدوشش
 غم امت بسی کرده خموشش
 جو جبریل آن رخ پر نور بیند
 وصال کرد و مشهور بیند
 سلامش گوید و افتد بپایش
 شود حاصل قای مدعایش
 بدو گوید که شام روزگارست
 برای رحمت دلخاک رست
 بود دیوان محشری تو در بند
 اسیر از انظمت زار میسند
 بنه تاج شفاعت بر سر ای پاک
 پنهان از رخ و کشف خود این خاک
 جوابش شاه گوید این غیاست
 بروی من که آن از هر کارست
 چو حق بخشد بمناسبت
 چو حق بخشد بمناسبت
 روان گردد بهم سوی مقاش
 که یابد نوری از ماه مقاش

کرم آن دم غبار خوش را پاک / که کس نکلین مانند بر سر خاک
 ز رویم کرد غم آن دم فشانم / که عالم را ز آفت و آزار نام
 کنا جمله چون حق بخشدم پاک / بنزد رحمتش باشد کف خاک
 چه موجودات آمد مستی خاکی / اگر بخشد من آن نیت با کی
 از آن خاکت بر رخ آن غبارم / درین درگاه من هم خاکسارم
 چو این گوید شفیع روز محشر / بر آید ناکهان الله اکبر
 ندانم که ای مقصود کونین / ترا در آفرینش ساختم عین
 بیک موی تو بخشیدم دو عالم / پوشتان کرد از لطف ات این
 چو او کرد غم از دشمنش فشانم / غباری در دل عالم نمائند
 مران کس را که این سرور است / مران حاجت کی خواهد قبولت
 شکی که بر دین او کمر بست / در آمد حاجت عقیقش در دست
 بدین او مدد بخش جهان یافت / که چون خورشید در مهر خورشید یافت
 بر او دشمنانش شد جهان بست / که قلب لشکر یا جوج شکست

سلیمان آنکسی را نام باشد / که شاه کشور اسلام باشد
 پناهش سرور بطحا و یثرب / که باشد کوه سر عبدالمطلب
 چراغ کعبه روشن از جالش / جهان شد قانع از عدل و جالش
 به ابراهیم از آن روست میلش / که کرده نقد جان در دین طفلیش
 بروم او از همه تعظیم یا بد / بکعبه جای ابراهیم یا بد
 خداوند اجبت سید دین / کرد عالم تمامی یافت آیین
 که تخت و تاج سلطان مکرم / سلیمان آنکه دارد ملک و خاتم
 بلطف خود که دارش آری / کرد باشد سریر پادشاهی
 قد او سر و بارغ عدل و دادست / جهان را عدل و داد او مرادست

پیادش جاگری زان جا نفاشند

که باشد یا دکاری زو بماند

اینت پیرت کوته است / شکر نیست که او خواهد عالم بود
 هر کس که زبان بست او بستاند / و هر دو جهان ز غر خود آید

مغنی است آنکه بدلیل زبان
بگوید که کلامش بیاد

چون از زبان نهد

زبان و کلامش بیاد

دلا دارم حدیثی با تو گویم
مکر دان روی دل از گت و گویم
زمن بشنو سخن چون گوش داری
مکن تلخی جو بر لب نوش داری
اگر ز با دشیرین کار باشی
چو خسرو قابل دیدار باشی
حدیث لیلی و محبوبان را کن
نه پیکانه میل آشنا کن
چه پدید اگر د از افسانه سهل
شنای را پستان کو تا شوی اهل
دور و زنی که حیات عمر شادی
طلب کن در ره ایام بادی
رحمت دوست و منزل بس خطا
قدم را با ادب نه بر سر خاک
سر پاگان درین خاک افتاده
درو بس تشنه نغاک افتاده
کف خاکی که در این ره گذارست
ز پاگان زمانه یادگارست
هر آن کردی که یابی در گذاری
بودی شک ز جسم خاک ساری
کل این باغ از آن رنگین برید
که در نکبت بیوی دین بر آید
نیم وز روی حال باشد
از آن رو چو آل باشد
ریاچینش که ریخ رنج دارد
دوای کینه بحر و د

نظر بر زکشت کن دیده بکشا
که او هم چشم دارد بر سر پا
کسی کو جای در این باغ دارد
مثال لاله بر دل داغ دارد
از آن روانه سروش پای کل
که بر یک جای بسته در چمن دل
صنوبر کو بچندین دل نشسته
بود چون عاشقان دل شکسته
نظر بر غنچه دل تنگ او کن
بر و وزنگ ترک رنگ او کن
از ویل مزاران دل شکسته
که سر تا پا چرا در خون نشسته
براه عاشقی پچاره بلبل
بجاک سر نشست از آتش کل
زبان بکشوده سوسن گل شده
ولی باده زبان کردیده خاموش
زندی سنگ بر دل میزند آب
قد خود حلقه کن این نکه دریا
جو خاک افتاده در راه ادب باشد
طلب خوست دایم در طلب باش
جو خاکت باد خواهد بردباری
زخه در هیچ دل نشان غباری
سخن کوته جهان بس رنگ دارد
بگاه صلح میل جنگ دارد
بجگ داشتی او من و دل
که باشد غرمنش خالی ز حاصل

جو در وی سر زدی از بهری درین فرج پنهان تخمی خیری
 چنان تخمی بکار ای مرد باری که ماند از تو نیکو یاد کاری
 مرا در دست ازینها هیچ نبود بتار جان من جویج بنود
 سیر رویم بنیدام چه سازم در آتشی همچو شمع بی که ازم
 مرا بار کنه از پا فلکند ه سگم که دانه بر در پا فلکند
 ذلیل افتاده ام در جکافت بچشم مرد نام بد قیافت
 ز چشم خویشیت نوری ندیدم درین نام سر اسوری ندیدم
 ز دنیا کرده ام قطع نظر من نه ارم از بد و نیکش جز من
 منی مغلس نه ارم هیچ در کن بغیر از سینه سوزان پرتف
 جو دارم آتشی سرگرم اوم بود از چشم گریان آب رویم
 قسم این قسمت من کرده در هر کوی نوشم دهد که کاسه زهر
 کهم چون شمع در آتش که از د کوی مانند قانوم نواز د
 کهم همچو نصف بخشد در خاص کهم در بحر سازد مرد غواص

کوی چون شب دلم تاریک سازد کهم دور و کهم نزدیک سازد
 کهم چون صبح بخشد نور مهرش کوی حاکم کند زیر سپهرش
 کهم در مکمل ساکن سازد از قدر کوی بناید رخساری چون بدر
 کوی جایم به بخشد در مدینه دران منزل نهد کجیم به سینه
 کشاید بر رخ باب معانی دهد چون خضم آب زندگانی
 به سبب از سیر کوید نشانم کرو سروی بیای جان نشانم
 چو گویم شرح سلطان رسالت دهد زان سنخه ام بسیار حالت
 چو بر او شود بر بنده معلوم پند از دما در کشور روم
 بشاه روم سازد آشنایم کزان کل همچو بلبل خوش برام
 بمن انعام او از حد بیرونت بنخاص عام ظاهر شد که چوشت
 نه من نه اخورم نانی ز خویش که شد عالم مای مهانش
 گرفته صیت عدلش تان تا قاف همین باشد سعادت هست ایضاف
 خلاق را حیات او مراد است بدوخت سلیمان دوست داد

زهی تخت و زهی تاج سلیمان / که عالم گشت محتاج سلیمان
 از آن سلطان را یک حاجتی نیست / چه شد که زو را دولت دهد
 شهنشاه سخن نقد عظیم است / سخن دردانه بحر کریم است
 سخن را خاصیت بسیار باشد / کل باغ سخن بی خار باشد
 سخن گنجی بود در عشق بی رخ / ولی بی رخ نتوان یافتن گنج
 کنون سی سال شد تا می کشم درد / که محبوب سخن رو سوی من کرد
 ز فکر این دم رسید از چشم من خواب / رخ من زرد شد مانند مهتاب
 همه کس شب بخواب ناز ناز روز / مرا امد بود آه جگر سوز
 جهان غری زمرگان خون بریزد / که ناکه یک سخن دانه زو بخیزد
 نه اند هر کسی قدر سخن و ر / سخن دانه در صدف باشد چو گوهر
 سخن امد کلام پاک دینان / که باشد سرو باغ نازنینان
 چو آمد کوهر معنی بدستم / بسان کرد باد از جای بستم
 بسی کردم بگرد این جهان سیر / که چشم چیست نقد این کهن دیر

جو بردم بی بسوی بحر اطلالی / سخن را یافتم دردانه خاص
 کتاب نظم را یک یک بدیدم / یعنی چید و اندک بدیدم
 شدم معلوم شرح هر کتابی / سیر را ساختم زان انتخابی
 برای لیلی و محبوبه و فزاد / سخن بسیار گفتند از ره داد
 برای پنه و کاوس و رستم / کتاب ساخت فردوسی ب عالم
 از نشانی کی عزیز را بخت / محمد پادشاه کاین است
 کلی چون روی او درین جنت / سخن که بهر او نبود سخن نیست
 سخن پاکست و باشد لایق پاک / خوش آن مدوح گوشت شاه لولاک
 خدا او را بقران مدح فرمود / که نامش مصطفی کردید و محمود
 ز مدح غیر او کس را چه حاصل / که شد مهرش چراغ خلوت دل
 چو گویم مدح او از روی حالت / برای خاطر صد رسالت
 بمن انعام کلی کردی ای شاه / که بادا دست گیرت لطف الله
 اگر فردوسی از محمود غزنو / ب عالم گشت شمع تیز بر تو

با خرشع خود را داد بر باد بدان سرور زبان طعن بکشد
 از دشته نامه گر ماند بایسته ثنای رستم و توفیق ساسانی
 نباشد نظم من زبان نظم کمتر مرا باشد صد فدا پر ز کوه
 منم فردوسی ثانی درین عصر که شهری باشم پر مغر و قصر
 کتاب من بود شهری عظیمی به توفیق شهنشاه کرمی
 محمد بهترین خلق عالم که شد عالم بذات او مسلم
 بود هر بیت من یک خانه خوب درو معنی بصورت محبت محبوب
 کتاب من که تا بزم ندارد ز معنی هیچ چیزی کم ندارد
 اگر شد نامه نظم نازنین است بلکه دین سلیمان نامه این است
 اگر رخصت دهی ای شاه عالم بدین دل خسته مجروح پر غم
 بنظم آرم تمامی شرح خلقت که چون قانون دین آمد خلقت
 بتاریخت چو بر بندم کمر را بصر افان دهم لعل و کوه را
 در آیم در سر بازار معنی نمایم زیوری در کار معنی

به نواز

پند از م حریفان را به گشتی به نومی نه بتندی و درشتی
 سخن گو یا بود دعوی چه حاجت نمایم شرح ملک و تخت و تاجت
 بزرگ خاص شریعت را بگویم بود پر باد معنی سپویم
 چو گشتم عاشق سرو بلندت چنان گویم که آید در پندت
 نثار معذرت سازم جواهر که کرد و نذر خلق دهر ظاهر
 تو ای امر در دین سرور خلق مبادا سایه ات کم از سر خلق
 چراغ دولت روشن چو خورشید که عالم را بطفت باشد امید
 آری عاقبت محمود باشد میقم کشور مقصود باشد
 ترا عالم شد ای سلطان دعاگو
 مثال جاکری از جان دعاگو
 قوت مل و جان اینی سخن است آنکه کی سخن بود و نیست
 از شرح سخن بران که خورداد از دود و دوزخ و جان و کبر است
 الهی ساز توفیق رفیق بیرون آور ز دریای عمیق

روان کن گشتم بر روی آبی که سر گشته در بحر شحمابی
 رستان خضری بسر و تنم در آن که باشد از حیات عمر آگاه
 در آور صید معنی را به اقم ز جام عمر حاصل ساز کامم
 سرم را از هوای عشق پر ساز ز بحر معین هر قطره در ساز
 بده بستان نظم را نسبی بطور من ماراه کلیه
 بدستان غنایب شوق سازم بگردن پیچو قسری طوق سازم
 درخت معین را بارور کن بعالم میوه او را مشرک کن
 بده پای تلخ مانند مورم گزان خواند سلیمان در حضورم
 رهم ده سوی بزم پادشاه که در عالم بود صاحب سپاه
 مراد او از ان رود دست داد که او در اصل از نسل مراد دست
 بود سلطان محمد باب بایش که شد از مهر برج آفتابش
 خدا رحمت کند آن پاک دین را که او ابا کرد این سرزمین را
 بود ماوای او در قصر حنت مکان او بود پر نور رحمت

در بحر شحمابی که سلطان بایزید است یقین باشد که او شاه شهید است
 ولی بود دست آن صاحب کرامت بود او آهوی دشت قیامت
 بلی باشد شهید عشق آهوی که شد مشکین نفس از ذکر یا هوی
 در بحر شحمابی که در هیبت عظیم است کل باغ کرم سلطان سلیم است
 بسی عالی بود ذات غیظمش که رحمت باد بر طبع سلیمش
 یکی سروی درین بستان از و نه که داد از لشکر کفار مستبانند
 هر جا رو نهاد آن سحر کوکب از و نه روز دشمن تیره چون
 بجکش جن و انس و وحش و طیر سلیمان دارد در عالم به سیر است
 کسی گامد ز مصر و چین و خراسان بگویم شمه از تخت و تاجش
 از و دارد نوا قافون عثمان بزمایش بود تخت سلیمان
 سلیمان تخت اگر بر باد می داد ازین تخت مخالف رفت بر باد
 شنیدم این سخن از اهل عالم که این بر پادشاهان گشت خاتم
 جهان شاهان بسی رایا دارد که امین باد شاه این داد دارد

کسی کو شاه هفت آفتم باشد قبولش نور بر آسیم باشد
 سلیمانی که او عیسی دم آمد قبول او قبول عالم آمد
 تو ظل الله و خورشید دینی از اندکسر و روی زمینی
 شهرها در کشور اسلام نوری ترا لایق بود صاحب ظهوری
 ز لطف ایزدای در یکان به هفت آفتم شد حکمت روان
 بلند آمد چو نیش ب قدر جانت در آمد کوبه دین در پنا هت
 اگر سده تو پیش او نه بسته زیا جوج آن زمین در هم شکستی
 درستت این حدیثم فی شکسته پنا هت سده عدل و داد بسته
 خلیل دین که مشهورست خویش کجا شد نصف عالم مهانش
 حیات حضرت زاب کوزه تو جهان شد صدقه یکی روزه تو
 سپاه حضرت را خود عدد تمامی آدم آمد دیو و دد نیست
 شه همد و حبش از جان علا غی دام قبول افته که امت
 ز و صلت که نباشد آن دوتن مثال شب رخ ایشان سیه باد

شب و روزی که سیرش نیست موم یکی را همد نام آمد یکی روم
 ز شب جز تیرگی چیزی نیاید بود روز آنکه در عالم بر آید
 شه رومی که نامش آفتابست مدام از خاک پایت کام پاست
 ز مشرق چون بر آید روز خورشید بیابوس تو او را باشد امید
 زهی اقبال و قدر پای تو که شد خورشید عالم سایه تو
 اگر سر سایه دینت نبودی بلاد کفر را کس چون نکشودی
 شهران و خیلشان ای شاه مشهور بود پیش سلیمان چون صف مور
 تو روزی و شدت خورشید را گرفتی شهر دین را با ولایت
 تو ماهی و دگر با میجو کو کلب توی روز و بود غیر تو چون شب
 تو آن مهری که عالم را بگیری تمامی ماه من بد رمنیری
 تو شمع و جهان پروانه تو حر می کوبه آمد خانه تو
 بود شاه مدینه از تو آگاه که حاجی گشته در دینش ای شاه
 همیشه مردم قدس مبارک همی خوانند از بهرت تبارک

قال الله زهی دادی الهی که دادت تخت و تاج پادشاهی
 ترا بر جمله عالم شاه گرداند ترا از قدر ظل خویش خواند
 ترا تحت سلیمان داد و خاتم ترا گرداند در عالم مکریم
 کرم در عهد تو جانی بتی یافت کمال در ذات راحن یافت
 اگر خاتم بدیدی قدر و جا بهت نشستی چون که ابر غاک راست
 اگر نو شیر و ان عدل تو دیدی بدم ز بخیر عدلش را بریدی
 بجخت صد چو رسم زال باشد هر انگس کن گوید لال باشد
 چه غم از رسم و اذاسیابت که عالم را گرفته آفتابست
 جم و کاوس را این حال کی بود که جم با جام عیش ادبی بود
 تو از جام می و عیش گذشتی سلیمان وار در عالم شکسته
 نوی سلطان صالح در ممالک دعا گوی تو شد بسیار ساک
 زهی شهرنشینی تحت جلالت زهی مقبول سلطان رسالت
 زهی سرور زهی سلطان نایم که روشن از رخ شد شمع اسلام

آلهی باشد این شمع دل افزون بهالم تا بود چرخ و شب و روز
 خداوند ابنور ذات پاکت برش و کرسی و آیات پاکت
 بخوش طبعان دیوان فصاحت که نشانی ماند در عالم ملاحات
 بدرویشان خلوت خانه راز که بایاد خدا مستند مساند
 المجنونان صحرا ی قلامت فتاده در گرد گاه ندامت
 بنجاصانی که جا در کوه دارند فراغت از غم و اندوه دارند
 بهلبیک سحر خیزانان پدار ببار از طلب پیوسته در کار
 بدرویشان مصر و شام و شرب بشمع روشن عبد المطلب
 بحق آدم و شیت پیمبر به ایوب و بنوح پاک گوهر
 بهمار حسری کعبه الله که ابراهیم نامش شد بدرگاه
 بحق موسی آن شامیه طور کلیم الله آن خورشید مشهور
 بشوق عیسی آن دمباز یرم که از وی مرده می شد زنده در دم
 بحق این همه پاکان با حال سوز مصطفی آن شاه اقبال

در حدت آن که نشان آید غنیم
 سلطان زمانه یا کشتن غنیم
 در آوازه یا غنیمت جابجا
 حق داد و بدست میباید از

چو او مقبول خاص ذوالجلالت
 رخس چون بدر در عین کالست
 که بر چشم نشان آن کرد نعلین
 که آن در دیده باشد سر نه عین
 که سازی لطف آن صاحب شفاعت
 رفیق کعبه ارباب طاعت
 شده ایوان دین سلطان سلیمان
 جهان پر دانه و او شمع ایمان
 چو دادی تخت و تاج عدل و دادش
 خداوند ابده کام و مرادش
 زبان جاگری را در دعایش
 تو کو یا ساز تا گوید شنایش
 بود مرغ دلم باز بسبک سیر
 که دارد آشیان در این کهن سیر
 هوای عشق گیرد گاه پروانه
 ولی طیار آید سوی من باز
 چنین بازی که بخش صید باشد
 چه سان او پای بست قید باشد
 بود آن مرغ ز بیک نغمه سازی
 که او باشد یعنی شاه بهیازی
 چو یا بد جلوه در آینه دل
 شود طوطی صفت بر عکس مایل
 چو عکس مثل خود پند در آن نور
 بد و نزدیک کرد و دور

معلم در بس آینه بنحوت
 ولی واقف بود از معنی آن
 چو او در جلوه آید حبت و جلال
 معلم سازد او را صید فخر اک
 حدیثش از دل آگاه گوید
 بد و تعلیم پس اند گوید
 زبانش چون شود جاری بدنام
 در آید لشکر معنی در کام
 چو طوطی آن بلوغ دل نگارد
 زبان را در سخن گفتی در آرد
 منم آن طوطی تسلیم دیده
 بر آینه مقابل آرمیده
 سخن آموخته ز استاد معنی
 ز آینه گرفته داد معنی
 که طوطی صفت بوده شکر خا
 که ز استاد معنی گشته کویا
 که از کل جو بلبل ناله کرده
 رخ از خون حکیم چون لاله کرده
 که قمری صفت ذاکر بکشتن
 فلکده سبج طاعت کردن
 منم مرغی بدین صورت که گفتم
 ز بوی گل درینستان شکفتم
 شدم بردانه همچون مورخ حاج
 که چون بدید سلیمانم دیتاج
 منم مرغی هوادار سلیمان
 دلم شد صید گلزار سلیمان

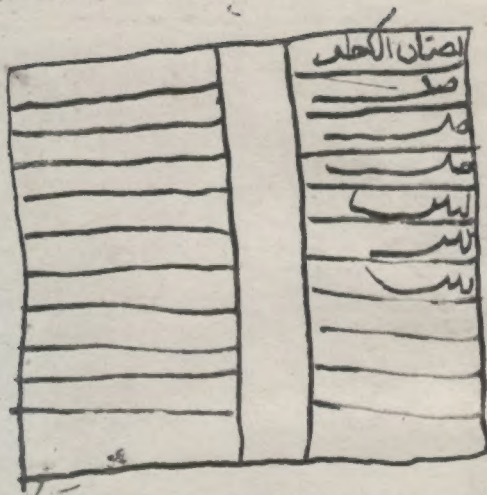
ازان رواشيدان دارم غش که چون پروانه سوزم بر جر غش
 من آن مرغم که جا در دام دارم ولی عنقای معنی نام دارم
 سلیمان آنکه شهباز تین است زبان داننده مرغان دین است
 سران مرغی که صید دام او گشت به آئینه چو طوطی رود بد و گشت
 شه سیر مرغ قاف عدل و داد است که بر او باب عالم حق گشت
 بود پر نور حق پیرایه او همای دین بزرگسایه او
 چراغ عارض او نور دینیت بدین معنی شه روی زمینیت
 گرفته صیت عدل او همچنان را از قوت رسیده راستان را
 سیر روز است چون شب خیم جیش بود فرق مخالف خاک را جیش
 طویل ذات او هستی این دیر که نبود همچو او کسی صاحب خیر
 رسیده خیر او بر خلق عالم ازان روداده جیش ملک و خاتم
 بود او خاتم شایان این عصر جز او نبود کسی سلطان این عصر
 شکار او چو دشت و طیر باشد آلهی ختم کارش خیر باشد


بحق احمد و اولاد پاکش بسوز عاشقان در و ناکش
 آلهی حافظش که دان کلامت مکن کم از سرش لطف تمامت
 دل پر نور او را شادمان دار همچنان تا هست او را در جهان دار
 جهان داری چو او عالم ندیده بلی چشم فلک آن رسم ندیده
 دعاگویش بود عالم تمامت شفیعش خواجده روز قیامت
 شفاعت خواه اوزان رونیت که دین مصطفی از وی توی گشت
 پیای جاگری خستم سخن کن
 دمی گوش دلت را سوی من کن

م

هر کمبولى تابى اوقوي يلدىلى

بی شاقی



The image shows the front cover of an old book. The cover is decorated with a marbled paper pattern. The pattern consists of repeating stylized floral or foliate motifs. Each motif features a central pinkish-red flower-like shape, surrounded by a dark green or black circular area, which is further enclosed by a yellowish-gold ring. These are set against a background of brown and tan marbled veins. The book's spine, visible on the left, is bound in a dark reddish-brown material. A small, circular white label is affixed to the lower-left corner of the cover.

F
951